

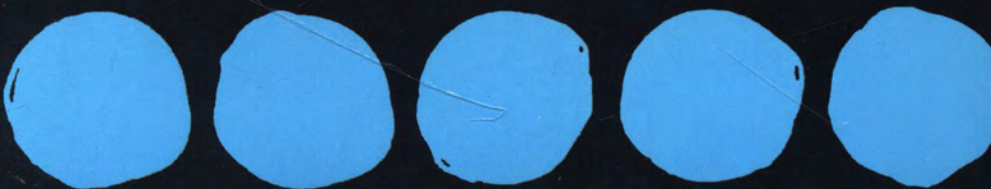


اوضاع خیلی خراب است!

کتابی درباره‌ی امید

مارک منسن

ترجمه‌ی سمانه پرهیزکاری



فصل اول

حقیقتِ ناخوشایند

در قطعه زمین کوچکی در زمین های ملال آورِ مناطقی حومه شهری اروپای مرکزی، در میان انبارهای صنایع سربازخانه ای قرار داشت که باعث شد هسته ی شرارتی نو در جغرافیایی متمرکز شکل بگیرد: متراکم تر و تاریک تر از هر آن چه جهان به چشم خود دیده بود. طی چهار سال پیش از یک میلیون و سیصد هزار نفر به شکلی سازمان یافته دسته بندی می شدند، به اردگی گرفته می شدند، شکنجه می شدند و همان جا به قتل می رسیدند. تمام این ها در منطقه ای صورت می گرفت که فقط کمی از سنترال پارک منهتن بزرگ تر بود، و هیچ کس کربله هیچ کس - هیچ کاری برای متوقف کردن آن انجام نمی داد.

جز یک مرد.

درست مثل داستان های افسانه ای و کتاب های مصور، یک قهرمان سینه سپر می کند و رهسپار کام آتشین جهنم می شود تا با تجلی بزرگ شیطان روبرویی کند. احتمال بُرد او صفر است، و استدلالش خنده دار. با این حال، قهرمان شجاع ما کم نمی آورد و شانهِ خالی نمی کند. او شجاعانه می ایستد و سر اژدها را قطع می کند، هیولاها را از پا درمی آورد و سیاره را نجات می دهد؛ شاید این وسطها یکی دو تا شاهزاده را هم نجات دهد.

مدت کوتاهی امید برقرار است.

اما این داستان قصه ی امیدواری نیست. این داستان درباره ی این است که همه چیز کاملاً و مطلقاً به فنا رفته است. وقتی زیر یک پتوی تک نفره ی بزرگ دراز کشیده ایم و به لطف وای فای غرق آسایشیم، به سختی می توانیم نسبت و شدت این به فنا رفتن را تصور کنیم!

ویتولد پیلکی^۱ قبل از این که تصمیم بگیرد یواشکی به اردوگاه آشویتس^۲ نفوذ کند، قهرمانی جنگی بود. پیلکی در سال های جوانی اش به عنوان یکی از افسران جنگ لهستان

1. Witold Pilecki
2. Auschwitz

با شوروی در سال ۱۹۱۸ موفق به کسب مدال شد. قبل از این که خیلی‌ها بدانند کمونیست چپ‌گرا چیست، او به خدمت آن لعنتی‌ها رسیده بود! بعد از جنگ، پیلکی به مناطق حومه‌شهری لهستان رفت، با یک معلم دبستان ازدواج کرد و صاحب دو فرزند شد. او عاشق اسب‌سواری، کلاه‌های تجملی و سیگار کشیدن بود و در کل زندگی ساده و خوبی داشت.

بعد سروکله‌ی هیتلر پیدا شد. قبل از این که لهستان بتواند به خودش بیاید، نازی‌ها نیمی از کشور را م‌نوردیده بودند. لهستان تمام قلمروش را طی حدود یک ماه از دست داد. این نبرد نبرد عادلانه‌ای نبود؛ در حالی که نازی‌ها غرب را مورد هجوم خود قرار داده بودند، شوروی‌ها به شرق حمله کرده بودند. شبیه گیر کردن بین یک سنگ و یک تکه زمین سفت بود. احتمالاً سنگ همان دیوانه‌ی قدرت بود که برای فتح جهان، دست به کشتار دسته‌جمعی زده بود. زمین سفت یک نسل کشتی بی‌رحمانه و گسترده. هنوز هم مطمئن نیستم کدام‌شان سنگ بود و کدام‌شان زمین سفت.

درواقع آن اوایل، شوروی‌ها به مراتب از نازی‌ها ظالم‌تر بودند. هر چه باشد آن‌ها از قبل تجربه‌ی انجام این کار لعنتی را داشتند، ایرانیان دولت و به‌بردگی گرفتن یک جامعه در راستای ایدئولوژی‌های غلط. «نازی‌ها تا حدودی در ابتدای راه امپریالیسم بودند (برای درک آن کافی ست سیبل هیتلر را تصور کنید). تخمین زده شده که در ماه‌های ابتدایی جنگ، شوروی‌ها حدود یک میلیون شهروند لهستانی را دستگیر کردند و آن‌ها را به شرق فرستادند. فقط یک ثانیه به این موضوع فکر کنید: یک میلیون نفر آن‌هم در عرض چند ماه ناپدید شدند. بعضی‌هاشان آن قدر رفتند تا به اردوگاه‌های کولاک^۱ در سیبری رسیدند، اما بقیه ده‌ها سال بعد در گورهای دسته‌جمعی پیدا شدند. عده‌ی زیادی هم تا به امروز مفقودالایر هستند.

پیلکی در آن نبردها جنگید، هم علیه آلمانی‌ها و هم علیه شوروی‌ها. بعد از مغلوب شدن لهستان، او و تعدادی از افسران لهستانی یک گروه مقاومت زیرزمینی در ورشو^۲ بنا کردند. آن‌ها خود را «ارتش سِری لهستان»^۳ نامیدند.

در بهار ۱۹۴۰ ارتش سِری لهستان به این حقیقت پی برد که آلمانی‌ها در حال ساخت زندانی عظیم بیرون از شهری دورافتاده در بخش‌های جنوبی کشورند. آلمانی‌ها نام این

۱. Gulag. اردوگاه‌های کار اجباری در نواحی دورافتاده‌ی اتحاد جماهیر شوروی.

2. Warsaw
3. Secret Polish Army

زندانی عظیم را "آشویتس" گذاشتند. تا تابستان همان سال، هزاران افسر نظامی و شهروند سرشناس لهستانی در بخش‌های غربی لهستان ناپدید شدند. ترس وجود گروه مقاومت را فراگرفت، ترس از این‌که مبادا همان حبس‌های عظیمی که در شرق یا شوروی‌ها رخ داده بود، حالا در غرب در حال وقوع باشد. پیلکی و افرادش شک کرده بودند که احتمالاً آشویتس، زندانی که به اندازه‌ی شهری کوچک بود، در این ناپدیدشدن‌ها نقش دارد.

این‌جا بود که پیلکی داوطلب شد تا به آشویتس نفوذ کند. اوایل، این یک عملیات نجات بود. او اجازه می‌داد دستگیرش کنند و وقتی پایش به آن‌جا می‌رسید، با بقیه‌ی سربازان لهستانی، شورشی را سازمان‌دهی می‌کرد و با هم از اردوگاه زندان فرار می‌کردند.

احتمال به‌کشتن دادن خودش در این عملیات چنان بالا بود که انگار از فرمانده‌اش اجازه خواسته بود یک سطل وایتکس سر بکشد. افسران ساقوش فکر می‌کردند او خُل شده.

اما هرچه می‌گذشت، اوضاع بدتر می‌شد: هزاران نفر از نجبگان لهستانی در حال ناپدیدشدن بودند و آشویتس همچنان نقطه‌ی کور بزرگی در شبکه‌ی اطلاعاتی متفقین بود. متفقین خیر نداشتند که چه اتفاقاتی در آن‌جا می‌افتد و احتمال پی‌بردن‌شان هم خیلی کم بود. بالاخره فرماندهان پیلکی راضی شدند. یک‌روز عصر، پیلکی قانون متع ساعات رفت‌وآمد را زیر پا گذاشت و ترتیبی داد تا گردن حفاظتی اس‌اس در یکی از پاسگاه‌های بازرسی ورشو او را دستگیر کند. او خیلی زود رهسپار آشویتس شد؛ به‌عنوان تنها کسی در تاریخ که داوطلب شده بود وارد اردوگاه کار اجباری نازی‌ها شود.

وقتی وارد آن‌جا شد، دید که واقعیت آشویتس خیلی بدتر از چیزی است که تصورش را می‌کرد. زندانیان به‌خاطر تخطی‌های بی‌اهمیتی مثل بی‌قراری یا اصاف‌نایستادن در صف‌های حضور و غیاب، مرتب هدف تیراندازی قرار می‌گرفتند. کار فیزیکی طاقت‌فرسا و بی‌پایان بود. همه به معنای واقعی کلمه تا پای مرگ کار می‌کردند، معمولاً هم کارهای بی‌فایده‌ای که هیچ ارزشی نداشت. ماه اولی که پیلکی آن‌جا بود، یک‌سوم از مردان سربازخانه‌ی او یا از فرط خستگی و ذات‌الریه مُردند، یا مورد اصابت گلوله قرار گرفتند، صرف‌نظر از این مسائل، تا پایان سال ۱۹۴۰، پیلکی، ابرقهرمان لعنتی کتاب‌های مصور، به‌نحوی توانست یک عملیات جاسوسی طراحی کند.

آه، پیلکی! ای اسطوره، ای قهرمان، ای کسی که بر فراز ژرفا در حال پروازی، آخر چطور توانستی با کار گذاشتن پیام‌ها در سبید رختشویی، شبکه‌ای اطلاعاتی ایجاد کنی؟ چطور توانستی به‌شکلی خارق‌العاده با قطعات قراضه و باتری‌های دزدی، رادیوی ترانزیستوری خودت را بسازی و بعد نقشی حمله به کمپ زندانیان را با موفقیت به ارتش سَرّی لهستان در ورشو مخایره کنی؟ چطور توانستی برای وارد کردن غذا، دارو و لباس برای زندانیان، شبکه‌ی قاچاق ایجاد کنی و جان افراد بی‌شماری را نجات دهی و ارمغان آور امید برای دورافتاده‌ترین بخش‌های کویری قلب انسان باشی؟ مگر این دنیا چه کرده بود که ایافت تو را داشته باشد؟

طی دو سال، پیلکی یک واحد مقاومت تمام‌عیار داخل آشپزخانه ساخت، با سلسله‌مراتب فرماندهی، درجه‌ها و افسران، شبکه‌ی لجستیک و خطوط ارتباطی با دنیای بیرون. این موضوع به‌مدت دو سال از چشم‌گردان حفاظتی اس‌اس دور ماند. هدف نهایی پیلکی برانگیختن شورش تمام‌عیار داخل کمپ بود. او معتقد بود که با کمک گرفتن از دنیای بیرون و حفظ هماهنگی می‌تواند زندانیان را به فرار تشویق کند، گردان حفاظتی اس‌اس را که تعداد نفرات کمی داشتند، شکست دهد و ده‌ها هزار مبارز چریک و آموزش‌دیده‌ی لهستانی را برای نبرد آزاد کند. او برنامه‌ها و گزارش‌هایش را برای ورشو ارسال می‌کرد.

پیلکی ماه‌ها صبر کرد و زنده ماند.

اما بعد یهودیان آمدند. اول با اتوبوس و بعد به‌صورت گروهی با واگن‌های ریلی. خیلی زود گروه‌های ده‌هزار نفری وارد کمپ شدند، جریان مقابله‌ی از انسان‌ها که در اقیانوس مرگ و ناامیدی شناور بودند. وقار و داشته‌های خانوادگی‌شان از آن‌ها گرفته شده بود و ماشین‌وار وارد سربازخانه‌های تازه‌بازسازی‌شده‌ای به‌نام "دوش‌خانه" می‌شدند. آن‌جا در معرض گاز قرار می‌گرفتند و بدن‌هایشان سوزانده می‌شد.

گزارش‌های پیلکی برای دنیای بیرون با برآشفستگی همراه شده بود: «آن‌ها هر روز ده‌ها هزار انسان را این‌جا به قتل می‌رسانند. بیش‌ترشان یهودی‌اند. احتمالاً آمار کُشته‌ها میلیونی‌ست.»

او به ارتش سَرّی لهستان التماس کرد هرچه سریع‌تر کمپ را آزاد کنند. او گفت: «اگه نمی‌توتین کمپ رو آزاد کنین، پس حداقل بمبارونش کنین. محض رضای خدا! لااقل اتافک‌های گاز رو از بین ببرین!»

ارتشِ سرّی لهستان پیامش را دریافت کرد؛ اما آن‌ها با خودشان فکر کردند او اغراق می‌کند. در بعیدترین تصوراتِ ذهنی‌شان هم هیچ چیز نمی‌توانست تا این حد وحشتناک باشد، هیچ چیز.

پیلکی اولین کسی بود که درباره‌ی هولوکاست^۱ به جهان هشدار داد. اطلاعاتِ او بین گروه‌های مقاومتِ متعدد در سراسر لهستان منتشر شد و بعد به دولتِ تبعیدی لهستان که در بریتانیا مستقر بود رسید و دولت هم گزارش‌های او را به فرماندهی متفقین در لندن ارسال کرد. این اطلاعات در نهایت به گوش آیزنهاور^۲ و چرچیل^۳ رسید.

اما آن‌ها هم با خودشان فکر کردند که پیلکی دارد از گاه کوه می‌سازد. در سال ۱۹۴۳ پیلکی متوجه شد که قرار نیست نقشه‌هایش برای شورش و فرار از زندان عملی شود. خبری از آمدنِ ارتشِ سرّی لهستان نبود. خبری از آمدنِ امریکایی‌ها و بریتانیایی‌ها هم نبود، و به احتمال زیاد، این شوروی‌ها بودند که می‌آمدند، و آن‌ها از همه بدتر بودند. پیلکی به این نتیجه رسید که ماندن توی کمپ خیلی خطرناک است. وقت فرار رسیده بود.

البته که او کاری می‌کرد تا مسائل آسان به نظر برسند. اول از همه، خودش را به مرضی زد و کاری کرد که توی بیمارستانِ کمپ پذیرش شود. از آن‌جا به بعد، درباره‌ی گروه کاری که باید به آن برمی‌گشت، به پزشکان دروغ گفت. او گفت باید در شیفتِ شب بخشِ نانوائی کار کند. نانوائی در حاشیه‌ی کمپ و کنار رودخانه مستقر بود. وقتی پزشکان او را مرخص کردند، به سمت نانوائی رفت و تا ساعت دو بامداد آن‌جا کار کرد؛ یعنی زمانی که پختِ آخرین نان‌ها به پایان می‌رسید. از این‌جا به بعد، کارهایی که می‌ماند این‌ها بود: بُردنِ سیم‌های تلفن، بازکردنِ بی‌سروصدایِ درب‌های، پوشیدنِ لباس دزدی افراد غیرنظامی بدون متوجه شدن نگهبان‌های اس‌اس، و بعد فرار به سمت رودخانه‌ای در فاصله‌ی یک‌مایلی آن‌جا، آن‌هم در حالی که به سمتش تیراندازی می‌شد. و بعد از آن، پیدا کردن راه از طریق ستاره‌ها.

به نظر می‌رسد که امروز چیزهای زیادی در جهان ما به فنا رفته باشند؛ البته نه در حد هولوکاستِ نازی‌ها و نه حتی نزدیک به آن، اما به هر حال چیزهای زیادی به فنا رفته‌اند.

1. Holocaust
2. Eisenhower
3. Churchill

داستان‌هایی شبیه داستان پیلکی به ما الهام می‌بخشند. آن‌ها برای ما امید به ارغیان می‌آورند. آن‌ها کاری می‌کنند تا بگوییم: «می‌بینی؟ اون روزها اوضاع خیلی بدتر بوده. پیلکی کجا و من بی‌عرضه کجا؟ من توی زندگی‌م چه غلطی کرده‌م؟!» این سوالی‌ست که احتمالاً باید در این عصر طوفان‌های توییتری و القای نفرت از سمت به‌میل‌ل‌م‌دادگان دانای کل از خود پرسیم. وقتی کمی عمیق‌تر بیندیشیم و چشم‌انداز کلی را ببینیم، متوجه می‌شویم در حالی که قهرمانانی مثل پیلکی جهان را نجات می‌دهند، ما مگس می‌پرانیم و از این شکایت می‌کنیم که دستگاه تهویه به اندازه‌ی کافی قوی نیست.

داستان پیلکی قهرمانانه‌ترین داستانی‌ست که در تمام زندگی‌ام با آن مواجه شده‌ام. کارهای قهرمانانه فقط در شجاعت، شهامت یا نشان‌دادن زیرکی خلاصه نمی‌شوند. این‌ها همگی فاکتورهایی رایج هستند و معمولاً به‌شکلی غیرقهرمانانه استفاده می‌شوند. نه، قهرمان بودن یعنی توانایی فرار کردن امید؛ آن‌هم در جایی که ذره‌ای امید وجود ندارد، مثل برافروختن گبریتی برای روشن کردن دنیای تاریک. یعنی نشان‌دادن احتمال وجود جهانی بهتر؛ نه آن جهان بهتری که می‌خواهیم وجود داشته باشد، بلکه آن جهان بهتری که اصلاً نمی‌دانستیم ممکن است وجود داشته باشد. یعنی در شرایطی قرار بگیریم که به نظر می‌رسد همه چیز کاملاً در آن به فنا رفته اما هر طور شده شرایط را به سمت بهبود پیش ببریم.

شجاعت امری رایج است. انعطاف‌پذیری هم امری رایج است. اما قهرمانی یک روی فلسفی دارد. قهرمانان چرایی بزرگ مطرح می‌کنند، آرمان و اعتقادی خارق‌العاده که در هر شرایطی استوار باقی می‌ماند. برای همین است که امروزه به لحاظ فرهنگی این‌طور تشنه‌ی قهرمانیم؛ لزوماً نه به این دلیل که مشکلات زیادی وجود دارد، بلکه به این دلیل که ما به وضوح، آن "چرایی" را که محرک نسل‌های قبلی بود از یاد برده‌ایم.

ما فرهنگی هستیم که به صلح، رفاه و وسایل تزئینی کاپوت ماشین نیاز نداریم. ما همه‌ی این‌ها را داریم. ما فرهنگی هستیم که به چیزی بی‌ثبات‌تر از این‌ها نیاز داریم. ما مردم و فرهنگی هستیم که به امید نیاز داریم.

پیلکی با این‌که سال‌ها شاهد جنگ، شکنجه، مرگ و نسل‌کشی بود، هیچ‌وقت امیدش را از دست نداد. با این‌که کشورش، خانواده، دوستان و حتی تقریباً جانش را از دست داد، باز هم امیدش را از دست نداد. حتی بعد از جنگ، در حالی که تسلط شوروی را تحمل می‌کرد، هیچ‌وقت امید داشتن لهستانی مستقل و آزاد را از دست نداد. او هیچ‌وقت امید

داشتن زندگی آرام و شاد برای کودکانش را از دست نداد. او هیچ وقت این امید را از دست نداد که بتواند جان انسان‌های بیش‌تری را نجات بدهد و به انسان‌های بیش‌تری کمک کند.

بعد از جنگ، پیلکی به ورشو برگشت و به جاسوسی ادامه داد، اما این بار جاسوسی حزب کمونیست که به تازگی در آن جا به قدرت رسیده بود. یک بار دیگر او اولین کسی بود که دربارهٔ اعمال شیطانی در حال وقوع، به غرب آگاهی داد. این بار این هشدار دربارهٔ شوروی‌ها بود؛ این که به دولت لهستان رخنه کرده و در انتخاب دولت دست‌کاری کرده بودند. همچنین او اولین کسی بود که دربارهٔ جنایات شوروی در شرق و در طول جنگ مدارکی جمع‌آوری کرد.

اما این بار لو رفت، به او هشدار داده بودند که در شرف دستگیری است و او این فرصت را داشت که به ایتالیا فرار کند، اما تن به فرار نداد. حاضر بود بماند و به‌عنوان یک لهستانی بمیرد تا این که فرار کند و با همسرش زنده بماند که حتی خودش هم آن‌را نمی‌شناخت. در آن زمان داشتن لهستانی آرزوی مستقل تنها منبع امید او بود، و بدون این امید، او هیچ بود.

در نهایت همین امید کار دستش داد. کمونیست‌ها در سال ۱۹۴۷ پیلکی را دستگیر کردند و اصلاً هم برخورد نرمی با او نداشتند. او یک سال تمام شکنجه می‌شد. این شکنجه‌ها به قدری پیوسته و سخت بود که او به همسرش گفته بود آشوبتس در مقایسه با آن، یک شوخی بوده!

با این حال، همچنان با بازجویانش همکاری نکرد.

بالاخره کمونیست‌ها که فهمیده بودند نمی‌توانند اطلاعاتی از او به دست بیاورند، تصمیم گرفتند از او درس عبرتی بسازند. در سال ۱۹۴۸ محاکمه‌ای نمایشی برپا و به پیلکی اتهاماتی وارد کردند: از جعل اسناد گرفته تا نقض قانون ساعات رفت‌وآمد، مشارکت در جاسوسی و خیانت. یک ماه بعد، او گناهکار شناخته و به اعدام محکوم شد. در روز پایانی محاکمه به پیلکی اجازه‌ی صحبت دادند. او اظهار کرد که همواره به لهستان و مردمش وفادار بوده و هرگز به هیچ شهروند لهستانی‌ای آسیب نرسانده و خیانت نکرده و ضمناً از کارهایی که کرده پشیمان نیست. او اظهارات خود را این‌طور به پایان رساند: «همیشه تلاش کردم طوری زندگی کنم که لحظه‌ی مرگم به جای ترس احساس شادی کنم.»

و اگر این تکان دهنده‌ترین چیزی که شنیده‌اید نیست، پس لطفاً آدرس ساقی‌تان را به من هم بدهید!

چطور می‌توانم کمک‌تان کنم؟

اگر توی فروشگاه استارباکس کار می‌کردم، به جای نوشتن اسم مردم روی فنجان قهوه‌شان، جملات زیر را می‌نوشتم:

«شماره تمام کسانی که دوست‌شان دارید، روزی خواهید مُرد. تنها بخش کوچکی از چیزهایی که گفته‌اید یا کارهایی که انجام داده‌اید برای تعداد کمی از مردم اهمیت خواهند داشت، آن‌هم صرفاً برای یک مدت کوتاه. این حقیقت ناخوشایند زندگی ست. تمام سالی که به آن‌ها فکر می‌کنید یا کارهایی که انجام می‌دهید، تنها گریز استادانه‌ای از این حقیقت‌اند. ما غبارهای کیهانی بی‌اهمیتی هستیم که در یک نقطه‌ی آبی پُرسه می‌زنیم و به هم برخورد می‌کنیم. عظمتی برای خودمان تجسم می‌کنیم و اهدافی برای خودمان می‌سازیم. اما راستش را بخواهید، ما هیچ نیستیم.»

پس از قهوه‌ی لعنتی‌تان لذت ببرید!

البته که باید یا حروف خیلی ریز این متن را می‌نوشتم. آن وقت نوشتن آن هم مدتی زمان می‌برد، این یعنی صرف مشتری‌بان ساعت اوج شلوغی صبح از در هم بیرون می‌زد. البته این طور خدمات‌رسانی به مشتری چندان درجه‌یک از آب در نمی‌آید. احتمالاً این هم یکی از دلایلی ست که من استخدام‌نشو نیستم!

اما واقعاً چطور می‌توانید یا خیال راحت به کسی بگویید: «روز خوبی داشته باشی.» آن‌هم در حالی که می‌دانید تمام افکار و انگیزه‌هاشان از نیازی بی‌پایان برای اجتناب از پوچی ذاتی هستی نشئت می‌گیرد؟

چراکه در گستره‌ی بی‌نهایت فضا/ زمان، برای جهان مهم نیست عمل لگن مصنوعی مادر شما خوب پیش رفته یا نه، یا این که بچه‌ها‌تان دانشگاه قبول می‌شوند یا نه، یا این که رئیس‌تان می‌داند صفحه‌ی اسپرد شیتی که درست کرده‌اید چقدر خوب است. برای جهان مهم نیست دموکرات‌ها انتخابات ریاست‌جمهوری را می‌برند یا جمهوری خواهان. برای جهان مهم نیست که شخصیتی معروف در حال مصرف

در زمانه‌ی جالبی زندگی می‌کنیم. همه‌چیز به‌لحاظ مادی در بهترین حالت خود است. آزادتر، سالم‌تر و ثروتمندتر از هر دوره‌ای در طول تاریخ بشریت هستیم. اما به نظر می‌رسد همه‌چیز به‌نحوی جبران‌ناپذیر و دردناک به فنا رفته. زمین در حال گرم‌شدن است، دولت‌ها در مرز سقوط‌اند، اقتصاد در حال فروپاشی است و همه دائم در توییتر رنجیده‌خاطرند.

چه خبر است؟ برای تشخیص و درمان بی‌قراری امروز ما، کسی بهتر از مارک منسن پیدا نمی‌شود. در سال ۲۰۱۶، منسن «هنر ظریف‌رهای از دغدغه‌ها» را منتشر کرد و در آن، همه‌می‌دائم و زیرپوستی اضطراب را که در زندگی مدرن شایع است، به‌شکلی زیرکانه توصیف کرد. او نشان داد که تلاش دیوانه‌وارمان برای یافتن شادی ماندگام فقط موجب کاهش شادی‌مان شده است.

آن «هنر ظریف» ذکرشده در عنوان، درحقیقت چالشی دشوار است: رنج‌تان را انتخاب کنید، تمرکزتان را افزایش دهید و دردی را که حاضرید تحمل کنید، بیابید. نتیجه‌اش کتابی بود که خیلی سریع به یک پدیده‌ی شگفتی‌ساز بین‌المللی تبدیل شد: میلیون‌ها جلد از آن در سرتاسر جهان به فروش رسید و در سیزده کشور به کتاب پرفروش برتر تبدیل شد.

حالا در کتاب «اوضاع خیلی خراب است» منسن نگاهش را به‌سمت فجایع بی‌شماری برگردانده که در جهان‌مان رخ می‌دهد. او با بهره‌گیری از انبوه تحقیقات روان‌شناختی در این حوزه‌ها به‌علاوه‌ی جرد ابدی فیلسوفانی چون افلاطون، نیچه و تام ویتس، به کالبدشکافی دین و سیاهت می‌پردازد، به رابطه‌ی ما با ثروت و سرگرمی و اینترنت نگاه می‌اندازد، و نشان می‌دهد چگونه مقدار بیش‌ازاندازه‌ی یک چیز خوب می‌تواند روان ما را زنده‌زنده ببلعد.

او با ترکیب آشنای دانشوری و شوخ‌طبعی‌اش یقه‌ی ما را می‌گیرد و ادارمان می‌کند با خودمان صادق‌تر باشیم و به روش‌های تازه‌ای که تاکنون حتی فکرش را هم نکرده بودیم، با جهان ارتباط برقرار کنیم. او تعاریف‌مان از ایمان، شادی، آزادی و حتی امید را آشکارا نقض می‌کند. یکی از بی‌نظیرترین نویسندگان مدرن کتاب دیگری آماده کرده که تا سال‌های سال نقل محافل خواهد بود.

ISBN: 978-622-6573-24-5



۳۰
نوبت
۹۱

786226 573245



نشر میلکان